

درس هفدهم

چشم های آسمان



شبهای تابستان، وقتی مادرم من و برادرم را روی پهن
میکند؛ از تماشای آسمان پرستاره می برم. معمولاً آسمان
..... است و ستاره ها با درخشش زیبایی، آن را آراسته اند.

گاهی به ستاره ها می شوم و با کردن آن ها به هم،
شکل های جالبی می سازم. آن شب هم مثل همیشه تماشای آسمان
بودم که ناگهان ستاره ای کوچک و دستم را گرفت و روی خود
نشاند و بُرد. از ستاره خورشید را گرفتم. پرسیدم آیا خوابیده
آست؟ ستاره گفت: خورشید هرگز نمی خوابد و همیشه در حال
است.

خورشید است که زمین، سالی یکبار، دور آن می چرخد. چهار
..... زیبا که هدیه ی خداوند مهربان است. نتیجه ی این عظیم و
..... است. حال عجیبی داشتم. آسمان چقدر و وسیع بود.
..... و نشاط وجودم را فراگرفته بود. همچنان که غرق در
سفر بودم، ناگهان صدایی، من را به خود آورد. اول کمی ترسیدم؛
اما خوب که نگاه کردم، دیدم گربه ی زیبا و بر پشت بام
نشسته است و می کند.